

نفس صید چو در سینه بر پیچید دام است
 آبرو بیک قطره آب است چون از چهره ریخت
 پای ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
 چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوخته است
 بزرگ لاله بهارم همیشه سوخته است
 دل درون سینه من از هجوم غم شکست
 شورش مستان بزم این شیشه را از شکست
 میبرد آخر ترا خواب عدم هشیار باش
 آمد و رفت نفسها جنبش گهواره است
 دوش حرف از ساقی و نقل و می و سانه گذشت
 ریخت چندان اشک از چشمم که آب از سر گذشت
 یک شکر از شعله شوقم به پیری کم نشد
 تا سحر شمع کسی غیب از چراغ مانده است
 چه بلایی تو که از شوق خرامیدن تو
 جاده چون رگ بتن خاک لپسیدن گیرد

ز جمیع مال ندانم نشاء مسکینیت که همچو کبینه ز راز بهر دیگری دارد
 نور محشوق ازل در دلم از یار افتاد عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

کار بهت شود آن دم که بهتر میگردد
 سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
 بزرگ پاشی بود شهر خورشید جهان اما
 در پاشیده را پیوسته دامان خود دارد
 چون نما غنیمت زادگان راه عشق با وجود ناتمامی با قبول در گهتند
 کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
 شمع کافور لیست در دست اجل موی سپید
 ز پنداری که سر زد از دو جانب خط و جویش
 که بیدار گشت عکس آبروز آئینه رویش
 لختی برو از دل گذرد هر که ز پیشم
 من قاش فروش دل صد پاره خویشم
 بسکه زرد و ناتوان از دو داه خود شدم
 صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم
 نرو و یاد تو از خاطر افکار برون بوی گل را نتوان بروز گلزار برون
 راضی بهربانی کس نیست خوی من پرواز رنگ گردنشانند ز روی من
 عند لیب چپستان خوش بیانی میرزا شاه تقی واحد
 اصفهانی که از سادات عظام آن دیار است و در سخن سنجی پسندیده

فصیحای روزگار مدتی بس انجام مہمات گیلان و مشہد مقدس نامور
 و باحقاق حق ورفاہ خلایق مشہور بودہ این دو بیت از و
 بسلاحتہ در آمدہ۔

ای نور دیدہ رفتی و بی نور دیدہ ماند شرکان چو آشیانہ مرغ پریدہ ماند
 نہادہ ام چو سگان سر بر آستان تو فرشتہ را نگذارم بگردن خاند تو

مورد مو اہب رحمانی میزرا احسن و اہیب

اصغہانی کہ در اصغہان نشو و نما یافتہ ہما نجا بکسب کمالات پرداخت

و آخر کار منصب وزارت یزد سر بر افراخت در نظم پر ذار کا ہم

طبع موزون داشت و بوقت موعود دار فانی را گذاشت از دست

آتش افسردہ از کاروان واماندہ ام

بمہربان رفتند وفا کس تر شینم کردہ اند

دوش در میخانہ یک جام شرابم زندہ کرد

ماہی بودم خاک افتادہ آبم زندہ کرد

عذیب گلشن توکل شیخ عبد الواحد محروف بہ

شاہ گل کہ وحدت تخلص میکند نوادہ مجدد الف ثانی

سہرلیت بر جادہ فقر و قناعت ثابت قدم بود و در شغل ذکر و فکر

را سخندوم گاہ گاہ ملتفت بشعر و سخن میشد و تا آخر حیات بدلی کہتہ

گذرایند و در سن ۱۲۶۶ سا دس و عشرين و ماته و الف بدر عقبی آر مید
از طبع رنگین اوست۔

جلوه گاه شمع رویش دوش این کاشنا بود

پرده های دیده فالوس و نگه پروانه بود

بروز واقعه تابوتم از چپار کینند که برده ایم ز باغ جهان تهنیدیستی

رباعی

آن تیغ که زندگی از دور حلال است آتش فکن خرمین طول امل است

هم تشنه خون خلق و هم موج بلا است هم دست قضا و هم زبان اجل است

ناظم عالی دستگاه میرزا مبارک الله متخلص

بواضح که جد بزرگوارش میر محمد باقر مخاطب بارادت خان از شرفای

نامدار بلده ساوه بوده بشرف دامادی میرزا جعفر آصف خان

اختصاص داشت در عهد جهانگیری بعهده خشگیری چهره اعتباراً

بر افروخت و در عصر شاه بهمانی به بلند پائی منصب وزارت

ترقی یافت در عرصه قلیل حکومت دکن و خطاب عظم خان

متناع مسابلات اندوخت و بدفعات بصوبه باری گجرات و

بنگاله و کشمیر و ال آباد حکمران ماند آخر پادشاه اورا اختیار

داد که حکومت بر صوبه که خواهی برای تو قرار یابد وی فوجدار کی

جو پور پسندید و بهمانجا ره نورد و سفر آخرت گشت و پسرش
 میر اسحاق ارادت خان هم در زمان عالمگیری بعد نهلکه داراشکوه
 بایالت صوبه اودسرفرازی یافته در همان سال از تنگتای
 دنیا در گذشت با الجله میرزا مبارک الله واضح که مشفق سخن ^{میت} بگفت
 میر محمد زمان را سخن نموده و در مراتب نظم پروازی شانی رفیع
 و فکر بلند داشت و در نکته سنجی بنزاکت خیالی طبع وقت
 بسته از پیش گاه عالمگیری بخطاب موروثی و ارادت خان
 سرفراز و به فوجداری جاکنه و پس از آن بکومت نواحی اوزنگ
 آباد سپس بقلعداری گلبرگ ممتاز گشته و در عهد شاه عالم
 بهادر شاه بمنصب چهار هزاری مفتخر گردید و در عصر محمد فرخ
 سیر ۱۱۲۸ شمسی و عشرين و ماته و الف پایامن عدم کشید
 این چند بیت از افکار اوست -

موجم و وحشت کند محروم از ساحل مرا
 در طپیدن رفت از کف و امن قاتل مرا
 ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را
 بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
 بدام افتادم و از ضعف و بیهوشی صغیرین

نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را
 بجیب صبح ز خورشید گل نشانیهاست
 واضح هیچ راه دلم و انمی شود این قفل زنگ بست شکستن کلید
 خیال روی او دل راز پامتانه اندازد
 نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد
 پریشانی یک دل می بود جمیع عالم
 شکست همیشه مانگ در منجانه اندازد
 بوی خون از نفس باد صبا میآید شاید از گلشن داغ دل مای آید

رباعی

یک عمر رفیق بزم احباب شدیم یک عمر بجز در تنب و تباب شدیم
 خفت همه آخر و افسانه شدند مانیز بان فسانه در خواب شدیم
 مشغوف شیرین کلامی میر عبد الواحد بلگرامی که اصلش
 از ترنماست بکسوت حسن اخلاق آراسته و بکلیه اوصاف پسندیده
 پیراسته بود طبع لطیفش در زبان فارسی و هندی منظم پروازی
 ممتاز و ذهن سلیمش بفرکار چمند در سخن طرازی و مساز او را
 نسوز ایست مسمی بشکرستان خیال محتوی بر نظم و نثر که در
 توصیف اقسام شیرینی با برقم در آورده و مذاق مستمعان را

ذایقه فذونبات بخشیده و باعث تألیف آن رساله میراکمال
ذوق و فطر غبت بشیرینی نبوده بلکه بمقتضای تفنن طبع اظهار
شیرین کلامی درین لباس ننوده و در آنجا ذوقی تخلص میکند
چنانچه می گوید -

نه تنهادل ز ذوق بر فیم بیتاب میگردد
که از یاد زلابی محو پیسچ و تاب می گردد
غرض ز موسم برسات اوله و بوندی است
و گرنه این همه تمهید برق و باران چیست

بالحمد در بهنگامیکه پدر بزرگوارش سید محمد اشرف

بکومت موضعی از متعلقات دارالسلطنت لاهور اختصاص

داشتت و او ابا کفره آن جوار جنگ در پیش آمد میر عبدالواحد

که همراه والد ماجد خودش بود در آن مسرکه ۱۳۳۰ هجری اربع و تثنین

و ماته و الف جرء کشش جام شهادت گردید از دست

امروز بر چنین تو چنین دیده ایم ما صد رنگ ناز را بکسین دیده ایم ما

رباعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشی زان ره که بریدی است غافل باشی

اکنون که گذشته را تلافی خواهی از خنجر انفعال بسلس باشی

سر حلقہ عالی طبعاں میر معصوم وجدان مخاطب لعلی
 نسب خان کہ خلف رشید میر محمد زمان راسخ سہرندلیست در
 اقسام سخن پایجا و مضامین تازہ و تلاش نیکو سپرداغت و در
 نظم بخوش بیانی و ایراد الفاظ رنگین سر شہرت میا فراغت
 دیوانی ضخیم قریب بیست ہزار بیت جمع نموده و مثنوی و قصائد
 علاوہ بر آن بڑوہ در لاہور سکونت برگزیدہ سالہا در رفاقت نواب
 سیف الدولہ عبدالصمد خان ناظم لاہور و ملتان بسر برد و بعد
 خرمی کہ لوآب باو منقرہ نمودہ بفرغ خاطر گذران میگرد و نظر بلیاقت
 نمایان نواب نواز شات فراوان بحال او مصروف میداشت
 دور محفل مشاعرہ کہ ہر روز قبل از عصر منعقد میشد اورا فریبیل
 آن جماعت میالگاشت بعد سیف الدولہ زکریا خان پسر شہر ہم
 آن وظیفہ جاری داشتہ تا چونکہ اورا با سخن سخن و شعر ہمی مناسبتی
 بنو و مجلس شعر برہمی پذیرفت آخر الامر در عمر مفقود سالگی
 شاد شین دمانہ و الف ترک لباس ہستی گرفت از کلام
 لطیف اوست۔

دلی بسیار و بیخاۃ عاشقانہ در آ

بگو کہ شیشہ فروشم باین بہسانہ در آ

من از چه پیش مرده دلان سرفروزم
 چون سجده بر بنزاه نباشد نماز را
 جان حاضر است بستان دل میکنی طلب نیست
 یک شبیشه بود شکست بهلوی من حلت نیست
 نو بهار و گیران آمد بهارم برنگشت
 ابر برگشت و هوا برگشت و یارم برگشت
 پس از مردن مرا آن سر و قامت بر مزار آمد
 قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
 ز من شهرت تمنا دارم و فی نام می خواهم
 فلک گرداگذار و یک نفس آرام میخواهم
 نه در بند فقیری شوم نه میل دولت کی کن
 سفر در پیش داری ساعتی بنشین وره کن
 با سفلگان طریقه تسلیم حکمت است
 پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

ناظم شهرستان معانی علی قلیخان والہ داغستانی

که نسبش بجای عم النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم منتهی می شود
 چنانچه خود می گوید۔

و اردو زلف کسوت عباسیان به بر
 از دو دمان ماست رخ و لستان ما
 جدا علایش در تهنک چگینریه بد اغستانی در افتاد فرقه
 لژی که سکنه آن خطه اند مقدم اورا عزیزانگاشته بسرواری
 خود برگرفتند جد سیوین او الخاص میرزا در زمان شاه صفی
 صفوی از آنجا بیار تاخت سلطنت رسیده بعنایت فراوان
 و خطاب صفی قلیخان سرفراز گشتت و از فرزندانش یکی فتح
 علیخان که بوزارت سلطان حسین میرزا مباحی گشته و دیگری
 مهر علیخان که از چهار پسر بوجود آمده و اصغر آنها محمد علیخان
 است که والد علی قلی خان بوده الغرض هر یکی از اینها و اولاد آنها
 میرزا ترقیات عظیمه بهم رسانیده بخدمات عمده بفرط اعتبار
 میگذرایند بالجمله علی قلی خان در اصفهان ۱۱۲۴ هـ از ولع و عشرین
 و مائة و الف قدم بعرصه شهود نهاد و چون اعتماد الدوله فتح
 علیخان از پای وزارت در افتاده مکحول گردید همه اولاد و اقارب
 او از خدمات و مناصب معزول گشتند و تفرقه عظیم و جمعیت
 این قوم روداد و در ۱۱۳۴ هـ از ولع و ثلثین و مائة و الف که محمود
 خان افغان قندهاری اصفهانرا محاصره نموده در عرصه یکسال

بخیط تصرف در آورد و سلطان حسین میرزا را بخانه اصلی فرستاد
 و قریب هفت سال که افغانه در عراق و فارس حکمران بودند
 مردم آن ملک بس خرابیها کشیدند و در ^{۱۱۶۲} آئین و اربعین
 و ماهه و الف که اصفهانی و دیگر ممالک از وجود افغانه خالی گشت
 شاه طهاسب خلف الصدق سلطان حسین میرزا که در هنگام
 محاصره اصفهانی بایماکی والد بنا بر آوردن فوج کملی بصوب آذر
 بایجان رفته بود و در صین حیات پدر در قزوین بر تخت سلطنت
 جلوس فرمود در آنروزها علی قلیخان از مقبولان بارگاه شاهی بوده
 و بعد دو سال که نادر شاه شاه طهاسب را بیکار ساخت خود
 متکفل امور سلطنت گردید علی قلی خان چند عرصه در اصفهانی
 بانزو ابرداخته و بوقوع حادثه فراق در دایگز خدیو سلطان
 بنت العم او که باوی منسوب بود و نادر شاه او را جبراً درر بود
 و بعد قتل وی بتزوج محمد صالح خان و سپس از وی در عقد نکاح
 میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه در آمد چنانچه در ترجمه خدیو سلطان
 گذشت بکمال تامل تخم سری بدارا لایمان بند کشید و در شاهجهان
 آباد بار سفر انداخت خان والد بس دماغ عالی داشت و همواره
 سر بعلوم مرتبت میافراشت آخر اوسید جمیل روشن الدوله و

عریضه سفارشی برهان الملک نواب سعادت خان نیشاپور
 تحصیل سعادت ملازمت محمد شاه پادشاه پرداخت و
 بمنصب چهار هزاره و خطاب طغرل جنگی سرعزت برافراخت
 و خان بهادر سرمایه امتیاز اندوخت و در سال ۱۰۰۰ هجری
 و مازة و الف برفاقت صفدر جنگ از شاه جهان آباد بصوبه
 اودشافت دور زمان سلطنت عالم گیر ثانی بنا بر انجام
 مهلت نواب شجاع الدوله بن صفدر جنگ بطریق سفارت
 از اودشاه جهان آباد رسید و بدرجه عماد الملک وزیرین امیرالامرا
 فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بمنصب هفت هزاره مترقی
 گشت و مادام حیات در منهد صدر آرای امارت بوده و سواکی غم
 مفارقت خدیجه سلطان معشوقه خود المی نداشت در فنون نظم
 عارج معارج فصاحت است و سائلک مسالک بلاغت
 طبع شریفش گنجینه جواهر معانی و فکر لطیفش خزینه نقود خوش
 بیانی منظوماتش با دابندی مضامین تازه و دلپذیر است و
 منشوراتش بایر و عبارات پاکیزه بی نظیر از آنجا که کلام فصاحت
 نظامش بیشتر حالیه و افع گشته نمکپاش جراحست و در مندان
 است و گفتار شکر بارش روح افزای بلند طبعان از تالیفاتش

دیوانی است مضامین رنگین را ترجمان و تذکره ایست موموم
 بریاض الشعر الفصاحت بخشش دیده سخن سخنجان آخر الامر و شاه جهان
 آباد شده سیدین و ماته و الف بدار بقا شتافت این چند
 بیت از کلام در وانگیزشش نگارش یافت

دلدار بی مروت نامهربان ما هرگز نداد گوش بآه و فغان ما
 و آنچه آتشیکه بماند ز کاروان باشد بکوی او دل سوزان نشان ما

با همه آتش زبانیها بنیزمش همچو شمع
 شکوه لا در زیر لب داریم و خاموشیم ما
 چون شمع قصه شو قوم بانتهای نرسید
 دمید صبح و مراها تو گفتگو باقی است
 چو گرد باد بگرد سرت نگرودیم
 شدم غبار و جهان در دل آرزو باقی است
 پیش من یک شب نشد آن یارم بگریه پدید
 زان سبب چشمم بود از گریه چون اختر پدید
 حاجت خنجر ندارد چشمم او در قتل تن
 پیش مرگان سیاهش کی بود خنجر پدید

جانان بسر مزارم آمد آخر مردن بکارم آمد

در دیده بجای سرمه بنشست گودی که ز کوی یارم آمد
 حال دلم از غمت چه داند آن کس که ترا ندیده باشد

تو شه از بخت دل و دیده ترمی بند و

عاشق از کوی تو چون بار سفر می بندد

بپای خولیش هر دم شمع زان خاکستر اندازد

که میخواید برای خسته خود بستر اندازد

عمر شب زندگی سر آمد کوتاه نشد فسانه دل

همزنگ شعله ام گهر کان آتشم آتش بودن من و من جان آتشم

رمز بیان حسن نفی کسی چون پروانه طینتم که زبان دان آتشم

عجبی نیست که شد پیر ز لینجا در بحر

دوری از یار بطلانی است که من میدانم

حسن بهر کجا کشد و امن ناز بر زمین

عشق نهی بر راه او روی نیاز بر زمین

آن بت مبین قبله خاکیان شود آید از آسمان ملک بهر نماز بر زمین

رباعیات

خیزید ز راه من که عاشق شده ام ترسید ز راه من که عاشق شده ام

در روز خجسته یارم شب روز این است گناه من که عاشق شده ام

وله

آمد خط یار جستجویی کردم مویی زان طره داشت بویی کردم
 آخر زان مو که رشته جانم بود پیر این صبر را رفوی کردم

وله

رحمی نه نمود یار بر زاری من غم داد و نکرد هیچ غمخواری من
 از تیغ جفا بر بخت خونم آخر این بود نتیجه وفاداری من
 صاحب ذہن و ذکا آقا محمد امین منتخلص به وفا

که عملش از صفهان است پدرش حکیم محمد تقی خان در عهد عالم گیر پادشاه
 جل اقامت بنز هتکده پیدا کنند و بر فاقوت نواب آصف جاه

یترودات شالیسته و خدمات بالیسته بمنصب دو هزار کا ذات
 و هفت صد سوار سرفرازی اند وقت آقا محمد امین در ایلیچپور ۱۱۱۰

عشر و مائة و الف قدم بجولا نگاه هستی نهاده در سایه شفقت
 پر تربیت یافت و مشتق سخن از شیخ محمود مازندرانی و شیخ

غلام مصطفی انسان گرفت و مدت العمر در فن شعر و انشاء بسر
 برد در اقسام نظم تلاش نیکو داشت آخر الامر در سنه ۱۱۹۳

و تسعین و مائة و الف دار فانی را گذاشت این چند بیت از
 کلام او است -

سپه کاری نماید سنگدل از عز و نشان پید
 نگین راز و سیاهی گردد از نام و نشان پید
 خور و ز خط لب یار پیچتاب دلم
 زدود آتش یاقوت شد کباب دلم
 گر بود مخفی ز ناقص فطران قدم بجاست
 پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام
 کلید گنجینه معارف شیخ نورالدین واقف
 که صلش از قصبه بتال من متعلقات دار السلطنت لاهور است
 که بسافت سی گروهی جانب شرقی واقع گشته عهده قضا آن
 قصبه با سلافش از قدیم الایام متعلق بوده پدر بزرگوارش قاضی
 امانت الله هم بهمان خدمت قیام داشته شیخ در مبادی حال
 تحصیل علوم ضروریه پرداخته قدم بوادی سخن نهاد و بطبع نقاد
 و ذهن و قواد در مراتب نظم و ادخوش کلامی داد اشعار آبدارش
 قدر لولوی شاهپوار را کاسته و خیالات نزاکت آایش گلشن
 گفتار را برنگ تازه آراسته کلام دلپذیرش بکس سوز و گداز
 است و افکار بی نظیرش بفضاحت و بلاغت همراز معینها
 ذات برگزیده صفاتش لذت عرفان بر مراقب قسبیکه باید

و شاید داشتت و بروش پسندیده و قیقه از دقایق حسن اخلاق
 با خویش و بیگانه نامرعی نمی گذاشت فیما بین او و شاه عبدالحکیم
 حاکم اتحاد قلبی بود با اتفاق یکدیگر بعزم سیاحت و کن از پنجاب
 برآمدند و باورنگ آباد رسیدند بعد چند روز سری به بندر سورت
 کشیدند حاکم از آنجا بسواری مرکبی بحرین شریفین شتافت
 و واقف که از ریزه فرط نجافت و کثرت امراض متحمل صعوبت
 سفر دریا نبوده در صورت متوقف گشتت و ازین محرومی بکمال
 تحسرت زبان اغذار می گوید ملاحظه تلوث خود از سفر حجاز و زیارت
 اماکن معلی که محل تقدس و تنزه است مقصرا ندیم و این شعر استاد
 حسب حال خود یافتیم

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است دور بودن با دلب نزدیک است
 هر چند اکثر عوام و برخی خواص تا زیاده طعن بر تو سن
 بتمتت این قاصد میسرند که در وصل حرمان فروماند مکن ادا فهم
 میدانند که سر رشته ادب نگا بداشتم و خود را نا لایق محض
 دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس
 کردم انتهی و بعد معاودت حاکم از سفر حجاز هر دو با اتفاق باورنگ
 آباد رسیدند بعد چندی عنان سمنند عزیمت بسمت هندوستان

منعطف ساختند و وی سپس از قطع منازل دور و دراز در وطن
 مالوف فایزگر وید آخر کار در سنه ۱۱۹۵^{هـ} خمس و تسعین و هاتمه و الف
 بگلشن قدس آمد این چند بیت از دیوان فصاحت ^{نوش} عنوان
 فراییده شد

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را
 خراب از سیل کردی خانه آبادان جهانی را
 ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد
 چراغ داغم آخر کرد روشن دو دمانی را
 از شکفتن با چه سپری من دلگیر را
 خنده میآید بحالم غنچه تصویر را
 بر تو روشن کنم شبی ای شمع با چو پروانه جان فشانی را
 دید چون ثابت قدم بر جاده سودا مرا
 بر مدار دیک نفس زنجیر سر از پا مرا
 نکشد یار از غرور مرا کشتن خویش شد ضرور مرا
 صاحب دلان ز محنت بهره نغان ^{کشته} یادست این سخن ز زبان جرس مرا
 خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم
 تا قدم برداشتم زنجیر الیدن گرفت

اکی فلک شروه عبیدم ندی دورازیا که چشمشیر ملال تو مرا خواهد کشت

با که گویم درو پنهانی کسبهای فراق

کس بمن آهنازه غیر از صورت دیوار نیست

شوق زلف که بمن این همه شیون آموخت

که مرانال چوز بخیر ز صد جا برخواست

نظر لطف توان کرد لطف اشکم که بنجاک سر راه تو تیبانه نشست

گاه مشاط گهی باوصبا گاهی دل دمدم زلف ترا سلسله جنبانی است

چون ز پیچد ز غصه تا کت نخود دخترش در کشاکش افتاد است

ستود سر بر قدم یار خنای قسمت سودن دست شده قسمت مایهت

کو استقامتی که شبی در حسریم یار

استاده همپوشش تو ان تا سحر گرگ نیست

قطره خونی که نامش در ازل دل کرده اند

سخت حیرانم که در پهلوی او سنگ از چو شد

گر ز آتش در جگر افتاد و دود آه پیست

ورنه خون گردید دل اشکم باین رنگ از چو شد

با وجود اینکه چشمش چون دانهش تنگ نیست

بر سر یک بوسه واقف بامنش جنگ از چو شد

شش جهت آینه جلوه‌اوست خود نمائی بخدا می زیبد

خاطر محل نشین من نشد مایل بر حم

ورنه دل همچون جرس تقصیر در زاری نکرد

این چه ظلم است ندانم که باین تشنه لبی

تیغ دریا دل خوبان دم آبم ندید

زمشت خاک من گر بعد مردن گرد خیزد

برنگ کهر بانی سووده از غم زرد بر خیزد

نی همین سر رشته کم کرد است آهم زیر اشک

همچو تار سبزه پنهان شد نگاهم زیر اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل

دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل

همچو سپند پیش تو ای فخر سپند در ناله تمام کنم مدعای دل

خواهم که یکشب گریه در پای دیوارش کنم

شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم

از یاد قامت تو چو آب روان باغ

خود را بپای سرو کشیدم گریستم

چو کم کن محتسب نازک دلم همچون جباب

شیشه ام گریش کنی بر میشو و پیمانم
 مگر خواهم شدن پابسته زنجیر گیسوی
 که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم
 دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ
 شده است موجب رسوایم چه چاره کنم
 یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن
 یک قطره آب خوردم و دریا گریستم
 خیال بوسه می سازد که بود آن لعل نازک را

چه سیر حمم بداندانش گزیدن آرزو دارم
 خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت از دل زلفت گرو ملائی که داشتم
 ای قدیمان نفس تازه بدم آمده ام ناله در خانه صیاد کنم یا نه کنم
 بر بیت ابروش چو لفظ باز میکنم بر انتخاب خود چه قدر ناز می کنم
 بر سر کوی کسی دوش ز پا افتادم
 چشمم بد دور که بسیار بجا افتادم
 ز جا چکونه من درد مند بر خیزم
 بزور ناله مگر چون سپند بر خیزم
 هر گل که بعد مرگ بر وید ز خاک من باشد نمونه ز دل چاک چاک من

واقف مرا از سایه خود بهم بود هر اس
 افتاده بس که بخت سیه در قفا کی من
 تو اگر چه خصم جانی جو بلا کی آسمانی
 چکنم نمیبستوانم ز تو احتراز کردن
 ندارد بهره از هستی سر مو آن کم و رنه
 نمی ماندی نهان از دیده بدیک بین من
 چو بست غمزه آن شوخ شست بر لب من
 هزار ناوک کاری نشست بر دل من

صبح چون بی پرده شد بر خویشتن لرزد چراغ
 دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من
 یار را از شکوه کردم خصم جان خویشتن
 سوختم چون شمع یاران از زبان خویشتن

هر غنچه بشکفت الا دل من ای و اول من
 هر چند که راندی ز حریم تو نه رفتم ای من سگ کو تو وفا داری من
 جذب حسن قیامت کشش حسن بلا است
 میبرد عاقبت از دست عنان من و تو
 دل من میبرد آندم که گردیدم اسیر او

گریبان چاک چون سوفا در دنیال تیرلو
 سایه بر من فلک ای سر و ناز چون مرا با خاک یکسان کرده
 رفتم ز خویش مرزده وصلت شنیده دوست
 چون آدمم خویش شنیدم نیامدی
 تو جلوه مفت کجا میکنی چشم کسی تویی کز آینه هم چشم رونماداری
 سپردم دل بدست آن زکار از سادگی لاکن
 ندانستم کز آن دست حسانی خون شود روزی
 بطفلی حسن روز افزون اورا دیده دانستم
 که این مره پاره از خوبی زهر افزون شود روزی
 تویی که توفی حسنت نمیدم آرام بدل قرار گیری بیدیه جانگنی
 میسر هر کسی کی شود با یار سرگوشی
 مگر با آن خدنگ افکن کند سوفا سرگوشی
 که امین دو دمانرا میزنند بر هم نمیدانم
 که با وی زلف کافر میکند بسیار سرگوشی
 دل پر درد میخواهم که همچون شیشته با ساعز
 کنم روزی باو بیدیه خونبار سرگوشی
 یک نگر آینه دیدی مبتلای خود شدی

ای بلاگردان نازت چون بلای خود شدی

صبا بازلف یار من چه کردی زوی بر هم قرار من چه کردی
مکر گرز کردی با تو گویم که با پشت غبار من چه کردی
باشوخی تو آه چه شد آگند کسی فرصت نمیدهد که گره وا کند کسی

فلک را نیست هرگز بر دل فکار ماری

بچاک سینه گندم ندارد آسبار صمی

ترجیح بند

ای زلف تو عنبرین کمندی در عهد تو هر دلی به بندی
ای سرو قد از کدام باغی پست است بر تو هر بلندی
حسن نمکینت از نبودی این شور که در جهان فکندی
شیرینی و تلخیت چه گویم آمیخت با گلاب قندی
کرد آنچه غم تو بادل من گرگی نکند بگو سفتدی
گر پیش تو قدر عشق این است انشاء اللہ بعد چندی
بنشینم و ترک عشق گویم دست از تو باب دیده شویم
شب نیست که روز محشرم نیست هنگامه درد بر سرم نیست
شمشیر مکش مرا مترسان دل باخته ام غم سرم نیست
از من احوال دل چه پرسسی او در برت دست در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا
 زاری بتو سپهر چه حاصل
 چون دانستم که بخت گمراه
 بنشینم و ترک عشق گویم
 ای آنکه ترا بمن صفانیت
 ناخن بدلم مزن ز شوخی
 افتاده دو صد گره بکارم
 گفתי بستر بلا فرستم
 کردم بسیار امتحانت
 اکنون که یقین خاطرم شد
 بنشینم و ترک عشق گویم
 ای وای که روزگار گشت
 آن تیغ که خون عالمی ریخت
 فرماید که گشتی امیدم
 چون خاطر نازک تو بی بیج
 بنشینم و ترک عشق گویم
 بروی تو کس نظر نبیند
 جانی در جسم لا غرم نیست
 ز رمی باید میترم نیست
 هرگز سوی وصل ره برم نیست
 دست از توباب دیده شویم
 قربان شومت بگو چرانیست
 این ساز شکسته را صدانیت
 افسوس که یک گره گشانیست
 بیدرمی تو مگر بلانیست
 دیدم که ترا سرو فانیست
 کین دل منتحل بلانیست
 دست از توباب دیده شویم
 امسال بشه ز پار برگشت
 از گردن من ز عار برگشت
 صد مرتبه از کنار برگشت
 زین بنده خاکسار برگشت
 دست از توباب دیده شویم
 کاش بدل و جگر نینداخت